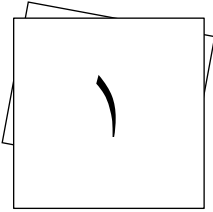


درخت عروسک

فاطمه زایری





بیست و هشتم مهرماه

گرگ و میش همیشه شبیه بلاتکلیفی بود. شبیه او که حالا نمی‌دانست برود یا بماند. شاید رفتن و رهاکردن آسان‌ترین کاری بود که می‌توانست انجام دهد؛ اما یک لحظه فکرش از واکنش مادرش جدا نمی‌شد؛ همان زنی که همیشه عادت داشت روبه‌روی تلویزیون بنشیند و برای زمستان آن‌ها شال و دستکش و جوراب بپافد. نمی‌خواست ناهید را ناامید کند؛ نمی‌خواست با محمد دعوا کند و نمی‌خواست به چشم‌های مهتاب نگاه کند و دروغ بگوید؛ حتی نمی‌خواست به آینده فکر کند؛ آینده‌ای که حالا به- ساختمان فرسوده‌ی دانشکده‌ی ادبیات گیر کرده بود که امروز و فردا روی سر دانشجویها آوار می‌شد و کسی نبود آن را بازسازی کند.

ایستگاه اتوبوس خلوت‌تر از همیشه بود و او حواسش نبود که اتوبوس اول را ازدست داده است. ذهنش به صدایی بند کرده بود که توی گوشش نجوا می‌کرد: «که هنوز من نبودم...». کفری کیفش را روی صندلی ایستگاه کوبید و ته ذهنش تکرار کرد: «لعنت به بودنت!»

شوریده جزوه‌ی بهناز را ورق زد. هنوز برای تصمیم‌گرفتن مطمئن نبود و دلش برای آن اشعار پر می‌کشید؛ برای شمس، برای مولانا، برای لیلی و مجنون و قصه‌ی دلدادگی فرهاد. رؤیای دخترانه‌ی او به فرهاد کوه‌کن می‌رسید؛ به مجنون و هزار عاشق دیگر؛ اما دیوانه‌ای بر سر راهش قرار گرفته بود که یک‌هفته‌ی تمام دم گوشش می‌گفت: «که هنوز

من نبودم...»

با بوق اتومبیلی سرش را بالا برد که ماشین خارجی او را دید. بزاز خشکش را بلعید و به فرار فکر کرد؛ فرار از کسی که می‌خواست همه‌ی رؤیاهایش را نابود کند. شیشه‌ی ماشینش پایین آمد و درحالی که یک دستش روی فرمان بود، خودش را جلو کشید و صدا زد: «مریم!»

به کیفش چنگ زد و به سمت ماشین رفت. او با اشاره به صدلی کناری‌اش گفت: «سوار شو تا خونه برسونمت.»

بی‌رمق لب زد: «ممنون استاد! خودم میرم.»

— هنوزم می‌گی استاد؟ این‌جا که دانشکده نیست.

— این‌طوری بهتره.

— تو که دختر لجبازی نبودی!

از اینکه این مرد هنوز او را نشناخته بود، خنده‌اش گرفت.

— چرا اتفاقاً من همیشه لجباز بودم؛ اون قدر لجباز که از بچگی حرص همه‌رو

درمی‌آوردم. آخرشم بقیه مجبور می‌شدن دربرابر خواسته‌های من کوتاه بیان.

استاد موسوی شانه‌اش را با بی‌خیالی بالا انداخت.

— لجبازتم دوست دارم!

در نگاهش هیچ حسی نبود؛ حتی از آن تنفر و بی‌زاری هم خبری نبود؛ فقط طوری

نگاه می‌کرد که انگار دیگر او را نمی‌شناخت. او شبیه خودش نبود. شبیه استاد خوبی که

همیشه برایش احترام خاصی قایل بود؛ شبیه مردی که همه‌ی محبت‌هایش را بدون هیچ

سوءبرداشتی قبول کرده بود. شبیه هیچ کدام از تصویرهای ذهنش هم نبود و مریم هم کاری با یک آدم غریبه نداشت؛ پس بند کیفش را روی شانه بالا کشید و خواست برود که او دوباره صدایش زد. بی طاقتم چشم‌ها را بست و نالید: «خواهش می‌کنم منو تو این شرایط نذار.»

او با حوصله لبخند زد و به نرمی گفت: «منم ازت خواهش می‌کنم که سوار شی. من فقط می‌خوام تا خونه برسونم. این که خواسته‌ی زیادی نیست؛ زیاده؟»
— استاد! من...

— لجبازی با من فایده‌ای نداره؛ من مثل اون آدمای دوران بچگیت نیستم که کوتاه پیام.

— منم اصلاً برام مهم نیست که تو می‌خوای چی کار کنی؛ تا جایی که بتونم ازت فرار می‌کنم.
خندید.

— گیرم که از من فرار کردی؛ بعدش چی؟ به بعدشم فکر کردی؟ به حسی که تو قلبت داری و انکارش می‌کنی... به زندگی من؛ وقتی که حالا همه‌ش رو هواس؟
— من مسؤول زندگی کسی نیستم؛ اما اگه فکر می‌کنی من احساسی بهت دارم و همین امیدوارت کرده که به خودت جرأت این کارارو دادی، باید همین‌جا آب پاکی رو بریزم رو دستت.

استاد یک تای ابرویش را بالا داد و مریم ادامه داد: «استاد موسوی! من ازت بدم میاد!»

— این یعنی منو نمی‌خوای؟

پوزخندی که روی لبش نشست، همه‌ی واکنشش به این سؤال مسخره بود؛ اما برای بستن پرونده‌ی این مرد بی‌صفت هم که شده، همه‌ی بیزاریش را جمع کرد و گفت: «نه!»

نگاهش در صورتش گشت؛ صورتی که برای یک لحظه منقبض شده و کم‌کم پراز لبخند شد. استاد مثل دیوانه‌ای که جنون و خنده‌اش به هم آمیخته باشد، خودش را جلو کشید و زمزمه کرد: «شاید اینو شنیدی که زنان در دل «آری» و «نه» به لب دارند... ضعف خود را عیان نمی‌سازند... رازدار و خموش و مکارند!»

باحیرت نگاهش کرد؛ اما اگر یک قرن هم در چشم‌های او جستجو می‌کرد، سر از چیزی که در ذهنش می‌گذشت، در نمی‌آورد. پس فقط دیوانه‌ای نثارش کرد که او دوباره خندید و گفت: «تو هم زنی... زنی که دلش... در هوای من می‌زند پر و بال!...»

طبعش از شعر به تحریف شعر رسیده بود و مریم دیگر حوصله‌اش را نداشت؛ نه حوصله‌ی خودش را و نه همه‌ی شعرهایی که بیرون از کلاس برای او می‌خواند. به حالش افسوس خورد و گفت: «نمی‌خوام بگم فروغ اشتباه می‌گه؛ اما من زنی نیستم که اون شناخته. من اگه کسی رو بخوام، خودمو گول نمی‌زنم و تو بدترین شرایطم عشقمو جار می‌کشم؛ پس مطمئن باش تو زندگی من هیچ جایی نداری که من بخوام برای ناز کردن، بهت جواب رد بدم.»

خودش را عقب کشید و با لحنی مطمئن گفت: «من ناز کردن زنارو خوب می‌شناسم و مطمئنم تو ناز نمی‌کنی. تو اصلاً شبیه دخترایی نیستی که ناز کردن بلدن؛ پس اگر

بخوای این کارو بکنی، اونقدر ناشی‌گری ازت سر می‌زنه که دستت رو می‌شه؛ اما اینم می‌دونم که دلیل این رفتارت نخواستن من نیست.»

— پس چیه؟

این سؤال را با خنده و تمسخر پرسید و او با قاطعیت جواب داد: «تردید و ترس. تو هم مرددی، هم ترسو... درحالی که عشق، اطمینان و شجاعت می‌خواد!»

ناباورانه به تکان لب‌هایش نگاه کرد. یعنی این مرد همانی بود که یک‌روزی می‌شناختش؟ یعنی این آدم و افکار پوچ و خیالی‌اش به استاد موسوی گذشته‌ها ربط داشت؟ مردی که یک‌روزهایی وقتی مشاعره می‌کردند، می‌گفت: «تو مثل خواهرم می‌مونی مریم!»؟

لب‌هایش را به‌هم فشرد و بی‌آنکه خودش را برای جواب‌دادن به‌او خسته کند، راهش را گرفت و رفت. صدای او را که «مریم» می‌گفت، نادیده گرفت و قدم به پیاده‌رو گذاشت. حتی به ماشینش نگاه نکرد که لحظه‌ای بعد، آهسته در حاشیه‌ی خیابان به‌راه افتاد و با گام‌های او همراه شد. مثل دیوانه‌ها به‌او زل زده بود؛ همان دیوانه‌ای که هفته‌ی پیش در چشم‌هایش نگاه کرده و گفته بود: «خیلی‌وقته تورو می‌خوام.»

در آن لحظه حرفش شبیه شوخی بود. باورش نمی‌شد و حالا بیشتر... حالا که می‌خواست برای همیشه قید آینده‌اش را بزند. بالأخره ناهید را هم یک‌جوری راضی می‌کرد. نهایتش این بود که چندروز با محمد دعوا می‌کرد و مثل همه‌ی آدم‌ها چندتا دروغ می‌گفت. مهتاب هم که ساده! همه‌ی حرف‌هایش را باور می‌کرد و کوتاه می‌آمد.

به داخل کوچه‌ای پیچید و ماشین استاد موسوی را پشت سرش جا گذاشت؛ همان مرد قدبلندی که پیراهن چهارخانه می‌پوشید و کیف دستی چرمی‌اش را از خودش جدا

نمی‌کرد. بالأخره بغضش ترکید؛ هم‌زمان با صدای رعد آسمانی که هوای باران داشت؛ اما اشک‌های او زودتر از باران ریخت.

در خواب هم این روزها را نمی‌دید؛ در همان کابوس‌های یکی‌درمیانی که به‌روز تلخ بیست‌وهشتم مهرماه می‌رسید؛ تاریخی که یک‌دفعه مغزش را تکان داد. به‌تندی اشک‌هایش را پس زد و موبایلش را دست گرفت و با خود زمزمه کرد: «امروز چندمه خدا؟»

عجیب نبود که این تاریخ مهم را از یاد برده بود. یک‌هفته بود که دیگر ذهنش کار نمی‌کرد و حتی در دوست‌داشتنی‌ترین کلاس‌هایش هم به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد و با خودش به آینده فکر می‌کرد. حالا هم تاریخ بیست‌وهشتم مهرماه را از یاد برده بود. روزی که ناهید همه‌ی ساعات گنگ و شومش را کنج خانه می‌نشست و به یک جای خالی زل می‌زد. جای خالیِ مردی که در یک گوشه‌ی این دنیا زندگی‌اش را می‌کرد و در تقویمش چنین روزی را به‌یاد نداشت!

گام‌هایش را شتاب‌زده روانه‌ی خانه کرد و به‌خیابان مجاور رفت، سوار تاکسی شد و شماره‌ی محمد را گرفت. مثل همیشه در آخرین بوق جواب داد: «جونم مریم؟» بدون اینکه یادش باشد که اول باید سلام کند و حالش را بپرسد، گفت: «امروز زود بیا خونه.»

— مگه چه خبره؟

— امروز بیست‌وهشتمه محمد؛ بیست‌وهشتم مهر!

سکوتی که از آن سوی خط شنید، مهر تأییدی بر حافظه‌ی نصفه‌نیمه‌ی برادرش بود.

با درماندگی نالید: «انگار همه‌مون فراموش کرده بودیم؛ نه؟»

— برو خونه پیش مامان.

نگرانی را در کلمه‌هایش می‌شناخت و آن لحنِ «مامان» گفتنی که برای رج‌زدن غصه و دلواپسی‌هایش بس بود.

— دارم می‌رم. توهم زود خودتو برسون؛ باشه؟

او با درنگ جواب داد: «سعیمو می‌کنم؛ پس تا من می‌رسم، هواشو داشته باش؛ حتی یه لحظه‌ام نذار تنها بشه و بره تو خودش و فکر و خیال کنه؛ سرشو گرم کن.»

— نگران نباش. امروزم می‌گذره؛ مثل همه‌ی این سالهایی که گذشت!

در انتهای حرفش آه کشید؛ آهی به‌اندازه‌ی زمانی که گذشته بود؛ اما سخت. طوری که دوازده سالِ تمام، برای آنها هر بیست‌وهشتم مه‌ماه مثل کابوسی سیال کش آمده و به سال آینده وصل شده بود. زمان برای آنها پراز نحسی بود. نحسی سالروزها و سالگردهای یخ‌بسته‌ی آن دورانِ دور که مثل داغی روی دلشان نشان شده بود و می‌سوخت.

محمد با صدایی گرفته پرسید: «کاری نداری؟»

مثل همیشه چون حرف‌زدن درباره‌ی این سال‌ها را دوست نداشت، می‌خواست قطع کند. مریم هم مانعش نشد و تنها گفت: «به‌مهتاب زنگ می‌زنم بیاد. توهم خودتو برسون.»

تماس را قطع کرد و محمد را با نگرانی‌هایش تنها گذاشت. نگرانی‌اش برای زنی که وقتی مریم به‌خانه رسید، بوی غذای بارگذاشته‌اش همه‌جا را برداشته بود. باتعجب به

آشپزخانه رفت و همان طور که به او نزدیک می شد، صدا زد: «مامان!»

ناهید به سمتش برگشت.

— زود اومدی!

با دیدن صورت شاد و سرحالش در وسط آشپزخانه ماتش برد و مردد پرسید: «حالت

خوبه؟»

— نه به اندازه ی تو.

باتعجب نگاهش کرد و او با لحنی پرمعنا گفت: «امشب قراره احسان بیاد این جا.»

برای یک لحظه نام احسان همه ی آن فکرهای دراز و ریشه دار را از ذهنش زدود.

لبخندی روی لبش نشست و ذوق زده پرسید: «مناسبتش چیه؟»

همان لحظه بود که تاریخ بیست و هشتم این سال های نحس از ذهنش گذشت. لب

گزید و با تردید به مادرش نگاه کرد و ناهید گفت: «از کی تا حالا اومدن احسان به این جا

نیاز به مناسبت خاصی داره؟»

حیران در چشم های مادرش جستجو کرد. چشم های قهوه ای رنگ روشنی که هیچ وقت

آرایش نداشت و گاهی هم مثل حالا فقط نور داشت و همین نور بود که توی چشمش

می زد و اجازه نمی داد خوب نگاهش کند و سر از چیزی در بیاورد. با دودلی پرسید: «تو

می دونی امروز چه روزیه؟»

ناهید در قابلمه را برداشت. خورش قورمه سبزی اش را مزه کرد و بی اهمیت جواب داد:

«امروز چهارشنبه س.»

— چندم برج؟

ناهید هم‌زمان با پایین آوردن قاشقی که در دستش بود، به سمتش چرخید.

— می‌دونم! امروز بیست‌وهشتمه! بیست‌وهشتم مهرماه... ولی همون‌طور که داری می‌بینی، من حال‌م خوبه؛ پس زنگ بزن به محمد بگو بی‌خود به خاطر من از کارش نزنه و هروقت خواست برگرده خونه. من چیزیم نیست خداروشکر. تازه از روزای عادی هم بهترم.

جا خورد و با تعجب نگاهش کرد. در تمام این سال‌ها مادرش تظاهر به خوب‌بودن می‌کرد؛ اما همیشه در این تاریخ استراحتی به خودش می‌داد و زانوان غم‌دریغل می‌گرفت، با کسی حرف نمی‌زد، غذا نمی‌خورد و با دیوارهای خانه خلوت می‌کرد. با عکس‌های قدیمی و نامه‌هایی که یک‌بار آنها را پاره کرده بود و حالا برایش جای سؤال داشت که چرا غمگین نیست و مثل همیشه رفتار می‌کند. کلی بهت و حیرت برای رج‌زدن داشت؛ ولی آن‌جا نماند و به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و برای محمد نوشت:

«امروز مامان عجیب شده. رسیدم خونه دیدم داره آشپزی می‌کنه و مثل همیشه پرانرژیه و خوب به نظر میاد؛ اما من نگرانشم.»

طولی نکشید که جواب آمد: «بازم مراقبت باش.»

— گفت به خاطر اون از کارت نرنی؛ پس طبق معمول بیا خونه. اصلاً دوتایی با احسان بیاین.

— احسان!؟

نگاهش روی کیبورد چرخید و کوتاه نوشت: «مامان گفت امشب اونم میاد این‌جا.»

دستش روی دکمه‌ی ارسال رفت و خیره به سقف نفس کشید. از دلهره‌ی این روز سیاه به آوای مردانه‌ای رسید که در گوشش تکرار می‌کرد: «که هنوز من نبودم» در

همان موقع موبایلش زنگ خورد. به قول ناهید، حلال زاده بود. درست لحظه‌ای که فکرش را می‌کرد، سر و کله‌اش پیدا می‌شد. تماسش را رد کرد و به تندی برایش اس‌ام‌اس فرستاد: «دست از سرم بردار.»

جوابی از او نیامد. انگار به‌راستی دست از سرش برداشته بود! مریم هم از جا بلند شد و به حمام رفت. لباس ساده‌ای پوشید و شالی که هدیه‌ی تولد امسالش بود، روی سرش انداخت و درحالی‌که به سمت آینه می‌رفت، لمسش کرد. این شال را احسان برایش خریده و با یکی از همان لحن‌های محجوب و باوقارش گفته بود: «ناقابله!»

شال را با ذوق دور سرش پیچید و خیره به تصویر خودش در آینه گفت: «خیلی هم قابله آقا احسان!»

هزارتا قلب در چشم‌هایش می‌دید؛ اما صدایی که در گوشش می‌خواند، هرلحظه بلندتر می‌شد و رؤیای آن شال نیلی‌رنگ را زهرمارش می‌کرد. پایش را با حرص به زمین کوبید و گفت: «لعنت بهت استاد موسوی!»

نگاهی به ساعت کرد. هنوز تا آمدن احسان مانده بود و مریم حدس می‌زد که حالا او پشت میز یکی از اتاق‌های قالیشویی دماوندی، اوراق روی میزش را جابه‌جا می‌کرد و کلافه گفت: «این حسابا باهم جور درنمیاد حاجی!»

چنان او را خوب می‌شناخت که حتی می‌توانست لحنش را هم تصور کند؛ برخلاف مردی که هفته‌ی پیش توی یک کلاس خالی در دانشکده‌ی ادبیات گیرش انداخت و کنار گوشش نجوا کرد:

«همه عمر برندارم سر از که هنوز من نبودم که تو
این خمار مستی در دلم نشست!»

وقتی فرش‌های مشتری را تحویل داد، سوار نیسان شد. با دیدن پیام مریم از همان جا
راهش را به سمت قالیشویی کج کرد. ماشین را در حیاط گذاشت و به ساختمان اداری
رفت. قبل از ورود به اتاق، تقه‌ای به در زد؛ اما بدون اینکه منتظر اجازه‌ی ورود بماند، به-
درون رفت. احسان با نگاه متعجبی گفت: «خسته نباشی!»
محمد خودش را روی صندلی کنار میزش انداخت و چشم‌هایش را بست. صدایش را
شنید که در تلفن گفت: «بی‌زحمت یه چایی میارین این‌جا؟» و بعد خطاب به او پرسید:
«چیزی شده؟»

مثل آدم منگی جواب داد: «مامان حالش خوبه!»

احسان با خنده‌ای یک‌و‌ری گفت: «خب خدا رو شکر؛ این که دیگه ناراحتی نداره.»
— امروز بیست‌وهشتمه. امروز نباید مامان خوب باشه؛ یعنی هیچ‌وقت حالش تو این
روز خوب نیست؛ اما مریم بهم گفت که امروز مثل همیشه نیست؛ سرحاله و کارای
همیشگی شو انجام داده.

احسان تاریخ امروز را به یاد آورد و مثل او از خوب‌بودن ناهید در این روز از سال
تعجب کرد؛ درست مثل همه‌ی کسانی که ناهید را می‌شناختند. تقریباً همه‌ی اهالی
محل او را می‌شناختند؛ زنی را که یک روز وسط کوچه‌ی خوشبخت، گالن بنزین را روی

خودش ریخت و بی‌تاب و لرزان به‌دنبال فندق گشت تا خودش را آتش بزند!
محمد با تقویم روی میز بازی کرد و طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، زمزمه کرد: «هرسال این موقع می‌زنه به‌سرم، برم سراغ اون نامرد؛ برم سراغش و این دنیارو برای همیشه از لوٹ حضورش پاک کنم.»

احسان تقویم را از زیر دست او کشید.

— خودتم می‌دونی که در این صورت، ناهید اولین کسیه که تو صورتت تف می‌ندازه!
ناهید... حتی شنیدن این نام هم کلی درد داشت! با خنده‌ی تلخی گفت: «زن‌عمو گفتنای یکی درمیونت یه‌روز سرتو به‌باد می‌ده پسر.»

احسان خندید. همان‌موقع در اتاق با تقه‌ای باز شد و آقاخیری سینی به‌دست وارد شد. استکان چای را با اشاره‌ی احسان جلو محمد گذاشت و از اتاق بیرون رفت. محمد یک‌جرعه همان‌طور داغ و تلخ هورت کشید که احسان با تردید پرسید: «برات مرخصی رد کنم، زودتر بری پیش زن‌عمو؟»

— نه؛ باهم می‌ریم. توهم باشی بهتره.

— از کجا فهمیدی منم قراره بیام خونه‌ی شما؟

محمد استکان را در نعلبکی چرخاند و بی‌حس لب زد: «مریم گفت!»
نگاهش گریزی به‌سمت احسان زد؛ به‌او که با آمدن نام مریم خودش را عقب کشید و به‌صندلی‌اش تکیه داد. از فکرهای طولانی‌اش سردر نیاورد و تنها نصف استکانش را سرکشید و گفت: «من دیگه برم. کلی کار تو این خراب‌شده هست.»

احسان سرش را در سکوت تکان داد و به‌رفتنش نگاه کرد. بعد خودش را جلو کشید و

از کشوی اول میز، دفتری بیرون آورد و آن قدر لای صفحاتش گشت تا بالأخره عکسِ قدیمیِ کوچک و نصف‌شده‌ای را که همیشه به آن نگاه می‌کرد، پیدا کرد و خیره به آن، به مریم فکر کرد؛ دختری که همین حالا کنار مهتاب نشسته بود و خیره به نیم‌رخ خواهرش، کتاب درسی‌اش را ورق می‌زد تا اینکه او با بی‌قراری گفت: «چی شده دختر؟ چرا یه ساعته زل زدی به من؟»

با دستپاچگی تکانی خورد و گفت: «چیزی نیست؛ دارم این شعرو حفظ می‌کنم.» مهتاب سرکی به کتابش کشید و بی‌ربط پرسید: «تو نگران مامان نیستی؟ داره خیلی عجیب رفتار می‌کنه.»

شانه‌ای بالا انداخت. مهتاب گفت: «نمی‌دونم چرا؛ اما حس می‌کنم این، حالش از افسردگیِ سالای پیش نگران‌کننده‌تره.»

مریم هم نگران بود؛ اما به کورسوی امیدی چنگ زد و زمزمه کرد: «بالأخره هر زخمی یه روزی خوب می‌شه.»

— منم از خدومه این طوری فکر کنم؛ اما احساس می‌کنم یه چیزی شده.»
تنش از حرفش لرزید. به‌تندی به سمتش برگشت و نالید: «خدانکنه؛ مثلاً قراره چی بشه؟»

— چه می‌دونم؟ زندگی ما که معلوم نمی‌کنه؛ هر لحظه یه چیزی می‌زنه تو ذوقمون.»
— نه مهتاب. حتی فکرشم نکن. دیگه اون روزا بر نمی‌گرده.
مهتاب با تردید نگاهش کرد و او چشم دزدید. خودش هم حرفش را باور نداشت و مثل او از برگشتن به روزهایی که بوی اشک و بنزینش برای هیچ‌کدام‌شان پایانی نداشت

می‌ترسید. تا وقتی که هر نشانه‌ی کوچکی از آن می‌مرد، همه‌چیز آن زمانِ شوم را تداعی می‌کرد. مردی که هنوز هم نامش را در همه‌ی فرم‌هایی که در دانشگاه و ادارات پر می‌کرد، خالی می‌گذاشت و یا یک خط تیره به‌جای نامش می‌کشید و می‌نوشت که پدری ندارد! واقعاً هم نداشت. مهتاب هم پدری نداشت و محمد هم... درحالی‌که در صفحه‌ی اول شناسنامه‌شان اسم مردی سال‌ها جا خوش کرده بود؛ مردی که صد پشت غریبه بود؛ اما مهتاب موقع ازدواجش به‌اجازه‌ی او نیاز پیدا کرد!

با صدای گام‌هایی که توی گوشش پیچید، آشوب ذهنش را پس زد و نگاهش را بالا برد و یزدان را دید. او با جعبه‌ی شیرینی‌ای که به‌دست داشت، جلو آمد و گفت: «سلام.» مریم بی‌حوصله جواب سلامش را داد و مهتاب با اشاره به جعبه‌ی در دست او پرسید: «به چه مناسبت؟»

یزدان کنار مهتاب جا گرفت و گفت: «همین‌طوری؛ گفتم کاممون شیرین بشه.» وقتی دستش به‌سمت موهای مهتاب رفت، مریم بلند شد و از پله‌ها تا آشپزخانه رفت. ته ذهنش هم به روح مُرده و زنده‌ی یزدان فحش داد که می‌خواست در این روز تلخ کام‌شان را شیرین کند؛ انگار در تاریخ بیست و هشتم مهرماه اتفاق خوبی افتاده بود! وارد آشپزخانه شد و با دیدن مادرش که ظرف‌های شام را آماده می‌کرد، یزدان را فراموش کرد. به‌طرف او رفت و اعتراض کرد: «بیا یه دقیقه بشین ناهیدخانوم؛ از پا دراومدی!»

ناهید خندید.

— امروز نرفتم کارگاه؛ کلی انرژی ذخیره‌شده دارم.

ظاهر خوب مادرش را باور نمی‌کرد؛ این که حالش بد نبود و می‌توانست مثل همیشه کارهایش را انجام دهد. یکی از صندلی‌های میز ناهارخوری را بیرون کشید و درحین نشستن پرسید: «چرا نرفتی؟»

— با کسی قرار داشتیم.

— مشتری بود؟

— نه.

جوابش کوتاه بود؛ طوری که مریم متوجه شد نباید دیگر سؤالی بپرسد. به‌سختی توانست کنجکاوی‌اش را مهار کند و حرفی نزد. مادرش گنجینه‌ای از رازهای سربه‌مهر بود و تا وقتی که خودش نمی‌خواست، کسی نمی‌توانست سر از ذهن پیچیده‌اش دریاورد.

ناهید پرسید: «مهتاب چی کار می‌کنه؟»

ذهنش به‌سمتش رفت و به یزدانی که هنوز نیامده می‌خواست با موهایش بازی کند.

با حرص گفت: «یزدان اومده؛ باهم نشستن تو سالن.»

ناهید سر تکان داد. بشقاب‌های روی‌هم‌چیده‌شده را برداشت و آنها را روی میز

گذاشت و پرسید: «با یزدان آشتی کردی؟»

نگاهش رمیده بین در و دیوار آشپزخانه گشت.

— قهر نبودیم!

— پس دعوی چندروز پیش...

— مهم نبود. خودت که می‌دونی؛ ما همیشه از این دعوایا می‌کنیم.

با زنگ موبایلش از فکر یزدان بیرون آمد. نگاهی به مادرش انداخت و بعد به موبایلش نگاه کرد. همین که نام استاد موسوی را دید، رنگش پرید و مضطرب، تماس را رد کرد. با پا روی زمین ضرب گرفت و سعی کرد از فکرش بیرون بیاید. این بار برایش پیام آمد. صفحه‌ی چت او را باز کرد و با بی‌قراری کلماتش را خواند. برایش نوشته بود: «مرد نیستم اگه شکستت ندم، دختر لجباز!»

مرد؟! این واژه برایش بسیار خنده‌دار بود؛ واژه‌ای که استاد موسوی با کلی ادعا نوشته بود و فکر می‌کرد «مرد» بودن چه کار فوق‌العاده و شاقی است؛ مثل بسیاری از مردان دنیا، به جنسیتش می‌بالید و می‌خواست «مرد» باشد. مردی که مردانگی‌اش را نشانه‌ی خوب و کامل‌بودنش تلقی می‌کرد؛ درحالی که بویی از انسانیت نبرده بود. نفسش را بیرون داد و موبایل را خاموش کرد؛ با این فکر که روزی کسی شبیه او، معنای خوب‌بودن را از جنسیت مردانه می‌گیرد و برای همه‌ی انسان‌ها رقم می‌زند.

صدای «یاالله» گفتن کسی ته دلش را به خوشی‌های کوچک زندگی‌اش بند زد. ناهید با لبخند به‌سویش برگشت و گفت: «احسان اومد!»

لبخند پهنای صورتش را گرفت و خواست برود که ناهید صدایش کرد و گفت: «برو باهات احوالپرسی کن؛ اما بعد بیا این‌جا. من می‌خوام برم نماز... تو ده دقیقه دیگه زیر غذا رو خاموش کن.»

سرش را تکان داد و فوری از آشپزخانه بیرون زد و به‌محض ورود احسان، خودش را به جلوی در رساند و دستش را به‌سمت او گرفت و گفت: «خوش اومدی.»

احسان با لبخند سرش را تکان داد و کتش را به‌دستش داد. نگاه مریم به‌سختی از او

جدا شد و به محمد رسید. محمد خودش کتش را آویزان کرد و پرسید: «مامان کجاست؟»

— رفت نماز بخونه.

از کنارش رد شد. مریم پنجه‌هایش را در کت احسان فرو کرد و به‌طور پنهانی عطرش را نفس کشید؛ همان عطر ملایم و بی‌نظیری که همیشه به خودش می‌زد. اگر به خودش بود، ساعت‌ها همان‌جا می‌ایستاد و با همان عطر آشنا عاشقی می‌کرد؛ اما حتی بی‌نگاه هم می‌توانست بگوید که حالا همه روی او زوم کرده‌اند؛ پس کتش را آویزان کرد و درحالی‌که به سمت بقیه می‌رفت، پرسید: «چرا اینقدر دیر اومدین؟»

احسان گفت: «شرمنده؛ کارا یه کم طول کشید.»

کنارش نشست و با هزار نبضی که زیر پوستش می‌زد، دستی روی شالِ هدیه‌اش کشید. نگاه احسان با لبخند از طره‌ی موهای بیرون‌زده از شالش گذشت و لب زد: «قراره تا تولد سال دیگهت اینو سرت کنی؟»

ریز خندید و زمزمه کرد: «دوسیش دارم خب!»

احسان خم شد و درحین برداشتن ریموت تلویزیون از روی میز، با صدایی که بقیه هم بشنوند، گفت: «مبارکت باشه.»

مریم مثل همیشه مخفیانه عاشقی می‌کرد؛ اما برای او فرقی نداشت که کسی حرف‌هایش را بشنود یا نه. همین ویژگی‌های منحصربه‌فردش هم بود که بیشتر عاشقش می‌کرد؛ همین صداقتی که هیچ‌جوری با زندگی پوشالی و پوچ استاد موسوی قابل مقایسه نبود. آنها از دو دنیای متفاوت بودند و هیچ شباهتی باهم نداشتند؛ فقط مریم

دوست داشت کمی از صراحت او را در احسان هم ببیند؛ همان احسانی که در این محله بزرگ شده بود و مثل همه‌ی پسرهای جوان این‌جا، سربه‌زیر بود و معمولاً مستقیم به چشم‌های جنس مخالف نگاه نمی‌کرد؛ برعکسِ مریم که بی‌پروا به نیم‌رخ او زل زده بود و صورتش را از بر می‌کرد؛ تا اینکه یزدان گفت: «مریم‌خانوم! این شیرینی‌ها آب شد؛ بذارشون تو یخچال.»

ته ذهنش، خرمگس معرکه را لعنت کرد و از جا بلند شد، جعبه‌ی شیرینی را برداشت و بدون هیچ حرفی به آشپزخانه رفت و مطابق حرف او، جعبه را در یخچال گذاشت و سپس چند استکان چای ریخت و پس از اینکه سینی را در میان جمع گرداند، دوباره سر جای قبلی‌اش نشست. احسان پرسید: «اون چیزی که ازت خواسته بودم...»

مریم به‌یاد کتاب کهنه و قدیمی او افتاد که خواسته بود سر راه دانشگاه بدهد تا صحافی‌اش کنند. در میان حرفش گفت: «آماده‌س؛ تو اتاقمه؛ برم بیارم؟»
— نه. تو بشین؛ خودم می‌رم. می‌خوام یه آبی هم به سر و صورت‌م بزنم.
— رو میزمه. راحت پیداش می‌کنی.

احسان از سالن بیرون رفت، آبی به دست و صورتش زد و خواست برای برداشتن کتابش به اتاق مریم برود که در میان راه به سمت درِ نیمه‌باز اتاق ناهید کشیده شد و او را دید که روبه‌روی سجاده‌اش ایستاده و دست‌هایش را به‌حالت قنوت رو به آسمان گرفته بود. وقتی او به رکوع رفت، احسان هم همان‌جا جلوی در نشست و به قابش تکیه داد. از بچگی عادتش بود که به نمازخواندن این زن در چادر گلدارش نگاه کند.

کمی بعد، ناهید سر از سجده‌ی طولانی‌آخرش بلند کرد و احسان گفت: «قبول باشه.»

ناهید گوشه‌ی سجاده را تا کرد و به سمتش برگشت.

— قبول حق. از کی این جایی؟

— چند دقیقه‌ای میشه. نماز خوندنتونو نگاه می کردم.

— هنوزم مثل بچگیاتی.

خندید و دستی به پشت گردنش کشید. ناهید تسبیحش را برداشت و او گفت: «واسه

منم دعاکنین زن عمو.»

— اون قدر التماس دعا داشتی که هر بار می خوام دعا کنم، قبل از بچه‌هام اسم تورو میارم.

مردد از جا بلند شد. در نیمه باز را تا آخر باز کرد و به درون رفت. این بار مقابل ناهید

نشست و سرش را پایین گرفت، به تای کنج سجاده‌ی او زل زد و گفت: «همه نگرانتونن

زن عمو.»

— چرا؟ من که حالم خوبه!

نگاهش به صورت او رسید. ناهید زیر لب ذکر می گفت و شبیه هر سال این موقع نبود.

در چادر گلدار سفیدرنگش مثل فرشته‌ای بود که انگار همین حالا از آسمان فرود آمده و

صورتش کلی نور داشت؛ کلی نورِ مادرانه که وقتی به سال‌ها پیش فکر می کرد بیشتر ته

دلش می ریخت؛ به اتفاقی که در همین خانه افتاد و در همین روز خاص!

با جانی بالا آمده پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

ناهید تسبیح را در مشتش فشار داد و بی مقدمه گفت: «امروز وکیل جلال اومده بود

این جا.»

احسان تکان سختی خورد. ناهید ادامه داد: «جلال زندونه!»

این شوک دوم بود که ذهن از کارافتاده‌ی احسان را به کار انداخت. حیرت‌زده پرسید:
«زندون واسه چی؟»

— درست نفهمیدم؛ اما وکیلش گفت براش پاپوش دوختن.»

— مشکل مالی داره؟

— جزییاتشو بهم نگفت.

— وکیلش واسه چی اومده بود این‌جا؟ مگه کارای حقوقی شما خیلی سال پیش تموم نشده؟

نگاهش پراز تردید و ترس بود؛ ترس از اینکه سایه‌ی جلال دماوندی هنوز مثل ابری سیاه بالای سقف این خانه باشد؛ مثل تهدیدی که در همه‌ی این سال‌ها آنها را دنبال می‌کرد و حالا می‌خواست دوباره روی زندگی‌شان آوار شود و آرامش همه را برهم بریزد. نفس بلند ناهید بیشتر نگرانش کرد. خودش را جلو کشید و بی‌طاقت صدا زد: «زن‌عمو ناهید!»

نگاه ناهید به چشم‌هایش رسید و با شک گفت: «زنش سه‌ماه پیش تو یه تصادف مُرده!»
دلهره‌ای بر دلش چنگ کشید. ناباورانه نگاه کرد که ناهید تیر خلاص را زد: «ازم یه چیزی می‌خواست.»

آن سخنان پراکنده به‌هم وصل می‌شدند و به یک نقطه از گذشته می‌رسیدند... یعنی حالا که همسر جلال مُرده بود، او می‌خواست با ناهید ازدواج کند؟ ناهید بین افکار بی‌انتهای او گفت: «بعدِ شام درباره‌ش حرف می‌زنیم. به همه‌تون درباره‌ی خواسته‌ی جلال می‌گم؛ درباره‌ی همه‌ی حرفایی که وکیلش می‌زد؛ این‌که زنش مُرده و اون حالا از

این دنیای بزرگ فقط یه دختر داره که...»

بین حرف‌های او با عجز گفت: «دوباره گول این مردو نخورین زن‌عمو!»
ناهید با آرامش خندید؛ انگار افکار ساده‌دلانه‌ی او را فهمیده بود که تسبیح را به-
سمتش گرفت و گفت: «یه دور با این صلوات بفرست تا این فکرای مسخره از سرت
بیفته.»

احسان سربه‌زیر تسبیح را گرفت و آن را بین دست‌هایش جابه‌جا کرد. ناهید
سجده‌اش را جمع کرد و سرجایش گذاشت. قبل از بیرون‌رفتن برای چندلحظه مکث
کرد، به‌سمتش برگشت و صدا زد: «احسان!»

احسان صلواتی را که می‌فرستاد، کامل کرد و گفت: «جانم زن‌عمو؟»
— من درباره‌ی خواسته‌ی جلال تصمیمو گرفتم؛ پس اگه بچه‌ها مخالفتی نشون
دادن، اونا رو قانع کن. خواهش می‌کنم ازت.

احسان درمانده لب بست و حرفی نزد؛ چون مطمئن بود خودش هم جزء مخالفانِ
تصمیم اوست. تصمیم ازدواج دوباره‌ی او با جلال... مردی که در چنین روزی فقط به
شعله‌ی کوچک فندک نگاه کرد و او را با لباس‌هایی که از بنزین خیس شده بود، رها
کرد.

جلال به‌سادگی از کنارش گذشته بود!

این یک فایل عیارسنج است. برای خواندن نسخه کامل و چاپی
این رمان به آی دی مسوول فروش یا پیج معاصرشاپ پیام دهید.

